

است و از این رو پس از ایام فوریه چنین رویدادی نمی‌توانست محتوای ملی انقلاب باشد چرا که مبارزه بر ضد شیوه‌های بهره‌کشی ثانوی سرمایه (مانند) مبارزه‌ی دهقان بر ضد رباخوار و بانک‌های رهنی و گروگیر، مبارزه‌ی خرده‌بورژوا بر ضد تاجر عمده، بانکدار و صاحب صنعت، در یک کلام بر ضد ورشکستگی، هنوز در شورش عمومی علیه اشرافیت مالی پنهان بود. پس کاملاً منطقی است که پرولتاریای فرانسه خواسته باشد از منافع خودش در کنار منافع بورژوازی دفاع کند، به جای آن که بخواهد منافع خودش را در حکم منافع انقلابی کل جامعه جا بزند و پرچم سرخ را جلوتر از پرچم سه رنگ برافرازد. کارگران فرانسوی قادر به برداشتن هیچ گامی به جلو یا کم کردن یک مو از سر نظم بورژوازی نخواهند بود، پیش از آن که انبوه ملت که میان پرولتاریا و بورژوازی قرار دارد، یعنی دهقانان و خرده‌بورژواها، در شورش خود بر ضد این نظم، بر ضد سلطه‌ی سرمایه، در اثر جریان انقلاب ناگزیر به پیوستن به پرولتاریا به عنوان پیشتاز خود شوند.»

پس:

«کارگران پیروزی خود را در ایام ژوئن فقط به بهای تحمل شکست‌های وحشتناک توانستند بخرند.» (صفحه‌ی ۵۷)

نتیجه‌ی مثبت دیگر مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر چه بود؟

«برای کمیسیون لوگزامبورگ، این آفریده‌ی کارگران پاریسی، این شایستگی را باید پذیرفت که توانست این راز انقلاب قرن نوزدهم را از فراز سکوی خطابه اروپا به جهانیان اعلام دارد: رهایی پرولتاریا.» (همان‌جا)

اما، علاوه بر آن، اروپا از خواب غفلت و کمرختی بورژوایی‌اش بیدار شد: پرولترهایی که اشرافیت مالی را با کل بورژوازی به معنای عام کلمه یکی می‌کردند؛ جمهوری خواهانی که حتی وجود طبقات اجتماعی را انکار می‌کردند و ساده‌لوحانه تضادهای طبقاتی از کنار می‌گذاشتند.

به دنبال این تحلیل درخشان و علمی درباره‌ی علل زیرساختی و اجتماعی - اقتصادی انتقال قدرت به بورژوازی - و نه کارگران - پس از انقلاب فوریه مارکس سرنوشت

حکومت موقت را قدم به قدم دنبال می‌کند و طی آن برخورد طبقات مختلف جامعه‌ی فرانسه را بر پایه‌ی مبارزه‌ی آنان در جهت منافع خود نشان می‌دهد. جمهوری جدید چیزی جز آزمایش تازه‌ای برای شرکت در مهمانی جامعه‌ی بورژوازی کهن نبود. این مولود جدید دست به هرکاری زد تا خود را برای بورژوازی پذیرفتنی کند: لغو مجازات اعدام؛ باز شدن در مطبوعات بر روی همه‌ی باورها؛ و ماندن ارتش، دادگاه‌ها و دستگاه اداری دولت - جز چند استثنا - در دست همان صاحب-منصبان قبلی. از سوی دیگر برای تأمین پایه‌ی اعتبار عمومی و اعتبار خصوصی به‌جای این که جانب اکثریت مردم را بگیرد، اعلام ورشکستگی کند و از این طریق کل بدهی-های دولت به ثروتمندان و اشرافیت مالی را لغو کند و به تشکیل بانک ملی دست زند، جانب اشرافیت مالی را گرفت و برای حفظ اعتبار بورس سهام فشار را بر طبقه‌ی کارگر و به‌ویژه خرده‌بورژوازی وارد کرد، یعنی پساندازهای بیش از ۱۰۰ فرانک را ضبط کرد و به صاحبان آنها بیجک‌هایی داد که برای فروش آنها مجبور بودند به بورس مراجعه کنند. حفظ اعتبار بورس، سرکوب کارگران و خواست‌های آنان را نیز می‌طلبد. «این‌گونه بود که انقلاب فوری به تثبیت و گسترش حاکمیت بانک که می‌بایست به برانداختن آن کمک کند پرداخت»

دولت برای تأمین مخارج خود مالیات جدیدی وضع کرد، آن هم نه برای گریزان خون‌آشام بورس، صاحبان بانک‌ها و طلبکاران دولت، بلکه برای دهقانان، یعنی اکثریت عظیم مردم فرانسه.

«بهای انقلاب فوری را دهقانان باید می‌پرداختند و ضدانقلاب در وجود همین دهقانان بود که اصلی‌ترین ابزار کار خود را یافت.»

درواقع، قدرت‌گیری ضدانقلاب از همین جا آغاز می‌شود و خواهیم دید که در چندسال بعد سرانجام به کودتای بناپارت و سلطه‌ی ارتجاع منتهی می‌شود و مارکس در نوشته‌های بعدی خود به‌ویژه «هیجدهم برومر» زوایای این رویدادها را می‌شکافد. دهقانان مالیات ۴۵ سانتیمی را تا حد زیادی به گردن کارگران انداختند:

«از نظر دهقان فرانسوی معنای جمهوری معادل مالیات ۴۵ سانتیمی بود و از آن هنگام به پرولتاریای پاریس به چشم ولخرجی می‌نگریست که به هزینه‌ی وی عیاشی می‌کند.»

دولت موقت که از یک سو دشمنی دهقانان را برانگیخته بود اکنون می‌بایست لبه‌ی تیز مبارزه‌ی خود را متوجه کارگران کند.

«اعتبار به شرطی از شرایط وجودی‌اش تبدیل شد و امتیازها و وعده‌هایی که به کارگران داده شده بود به زنجیرهایی مبدل شدند که می‌بایست از هم گسسته شوند.»

حال نیروهای لازم برای یکسره کردن کار کارگران را از کجا باید پیدا کرد؟ با تشکیل گارد سیار از لپن‌پرولتاریا که توده‌یی کاملاً متمایز از پرولتاریای صنعتی را تشکیل می‌داد و از فضولات جامعه‌ی بورژوازی بود. «به این ترتیب، در برابر پرولتاریای پاریس ارتشی قد علم می‌کرد که از آب و گل خود آن درآمده بود.» بدین سان در شرایط موجود:

«در نبرد تن‌به‌تنی که میان بورژوازی و پرولتاریا درگیر می‌شد، همه‌ی امتیازها، همه‌ی مقام‌های تصمیم‌گیری و همه‌ی قشرهای متوسط جامعه در اختیار بورژوازی قرار داشتند.» (صفحه‌ی ۶۴)

مارکس جریان این نبردها را در روزهای ۱۷ مارس و ۱۶ آوریل به دقت تشریح می‌کند و نشان می‌دهد چگونه به دلیل مواضع ناپایدار و ضعیف کارگران سیر حوادث به ضرر آنان رقم می‌خورد و در عوض مواضع بورژوازی - به کمک خرده‌بورژوازی - تقویت می‌شود و سرانجام روز ۴ مه (۱۸۴۸) که مجلس مؤسسان تشکیل شد، جمهوری خواهان بورژوا (وابسته به نشریه‌ی ناسیونال) در آنجا دست بالا را داشتند. اما تحکیم سیاسی جمهوری بورژوایی هم برای آنان کافی نبود. کارگران که با انقلاب فوریه خود را فاتح به حساب می‌آوردند، در خیابان هم باید شکست می‌خوردند تا بدانند اگر در کنار بورژوازی نباشند، از پا درخواهند آمد.

نمایندگان پرولتاریا، لوئی بلان و آلبرت، از کمیسیون اجرایی دعوت شده توسط مجلس رانده شدند؛ پیشنهاد تشکیل وزارت اجتماعی کار رد شد و نمایندگان مجلس تصمیم گرفتند که کارگران را به مواضع قبل از انقلاب برگردانند. واکنش کارگران در برابر این اقدامات حمله به مجلس تازه انتخاب شده در ۱۵ مه به رهبری بلانکی بود. اما تنها نتیجه‌ی آن اسارت رهبران پرتوان پرولتاریا (بلانکی، باریس، آلبرت و راسپای) در چنگال زندانبانان بورژوازی بود.

واکنش مجلس این بود که «باید به این وضع خاتمه داد» و طبقه‌ی کارگر را با دست

زدن به یک سلسله کارهای تحریک آمیز به چالش خواست تا آنجا که کارگران دیگر چاره‌ای نداشتند جز آن که یا از گرسنگی بمیرند یا تن به تبرد دهند. و این نخستین نبرد میان دو طبقه‌ی سازنده جامعه‌ی بورژوایی بود:

«آنان در روز ۲۲ ژوئن [به این تحریکات] با شورش سهمگینی پاسخ دادند که طی آن نخستین نبرد بزرگ میان دو طبقه‌ی سازنده‌ی جامعه‌ی بورژوایی در گرفت. این نبردی بود بر سر بقا یا نابودی نظم بورژوایی. حجابی که چهره‌ی جمهوری را می‌پوشاند بدین سان از هم دریده شد.»

بورژوازی بیم و هراس مرگبارش را با خشونت بی‌سابقه جبران کرد و بیش از سه هزار زندانی را قتل عام کرد. مارکس تفسیر این شکست را با نقل قول مفصلی از مقاله‌ی «انقلاب ژوئن» که خود در ۲۹ ژوئیه ۱۸۴۸ در «نوبه رایئیشه تسایونگ» به چاپ رسانده بود بازگو می‌کند و در ادامه می‌نویسد:

«در هیچ یک از انقلابات پرشمار بورژوازی فرانسه از ۱۷۸۹ به بعد مویی از سر این نظام کم نشد چرا که همه‌ی آن‌ها سلطه‌ی طبقاتی، بردگی کارگران و نظم بورژوایی [جامعه] را حفظ کردند، گرچه شکل سیاسی این حاکمیت و این بردگی مکرر عوض شد.» (صفحات ۶۸-۶۹)

در این جا مارکس ضمن بیان نتایج شکست ژوئن یک سلسله درس‌های پراهمیت تاریخی را قلمی می‌کند و برای نخستین بار اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» را به کار می‌برد:

«سرنگون کردن بورژوازی با زور به هیچ وجه از نیازهای فوری و اعلام شده‌ی پرولتاریا نبود و پرولتاریا توان انجام دادن این کار را هم نداشت. [نشریه] مونیاتور خود رسماً به پرولتاریا آموخته بود که زمان دیگر آن زمانی نیست که جمهوری بتواند در برابر توهمات او سر فرود آورد؛ و تنها شکست پرولتاریا توانست او را به این حقیقت قانع کند که کم‌ترین بهبودی در وضع‌اش در چارچوب جمهوری بورژوایی در حکم نوعی رؤیا باقی خواهد ماند؛ که اگر بخواهد کم‌ترین اقدامی در جهت تحقق آن انجام دهد جنایت محسوب خواهد شد. درخواست‌های افراطی در شکل و حقیرانه در محتوا و حتی بورژواپسندی که پرولتاریا از جمهوری فوریه داشت جای خود را به شعار

انقلابی متهورانه‌ی زیر دادند: سرنگون باد بورژوازی! برقرار باد دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر!

به نظر می‌رسد که مارکس با خوشبینی چنین استدلال می‌کند که بورژوازی با وادار کردن طبقه‌ی کارگر به شورش و اثبات این مطلب به او که در چارچوب این نظام هیچ یک از خواست‌هایش برآوردنی نیست حکم محکومیت و زوال خود را صادر کرد، چرا که در ادامه‌ی استدلال بالا می‌خوانیم:

«پرولتاریا با تبدیل کردن آرزوهایش به زادگاه جمهوری بورژوازی، این جمهوری را مجبور کرد که بی‌درنگ قالب ناب خود را به‌عنوان دولتی که هدفش همیشگی کردن سلطه‌ی سرمایه، [یعنی] بردگی کار، است آشکار کند.»

و سپس در دنباله‌ی تحلیل از شکست ژوئن ۱۸۴۸ می‌نویسد:

«باری، تنها در پرتو شکست ژوئن است که تمامی شرایط لازم برای آن که فرانسه ابتکار انقلاب در اروپا را به دست گیرد ایجاد شده است. تنها پس از آغشته شدن به خون شورشیان ژوئن است که پرچم سه‌رنگ [فرانسه] توانسته است به پرچم انقلاب اروپا، به پرچم سرخ! تبدیل شود. و ما [به‌همین مناسبت] فریاد می‌زنیم: "انقلاب مرده است! زنده‌باد انقلاب!"» (صفحه‌ی ۷۰)

با جملات تاریخی بالا، بخش اول نوشته پایان می‌گیرد. بخش دوم جزوه دربرگیرنده‌ی رویدادهای انقلاب از ژوئن ۱۸۴۸ (شکست پرولتاریا) تا ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ (شکست خرده‌بورژوازی) است. نخستین جمله‌ی این بخش چکیده‌ی رویدادهای فوریه تا ژوئن را تکرار می‌کند:

«۲۵ فوریه‌ی ۱۸۴۸ برای فرانسه جمهوری را به ارمغان آورد، ۲۵ ژوئن انقلاب را بر وی تحمیل کرد. و، درحالی‌که پس از ژوئن مقصود انقلاب سرنگونی جامعه‌ی بورژوازی بود، در مرحله‌ی قبل از فوریه مقصود آن چیزی جز سرنگونی شکل حکومت نبود.» (صفحه‌ی ۷۱)

به عبارت دیگر، اگر انقلاب ۲۵ فوریه انقلابی سیاسی بود که ساختار اجتماعی-اقتصادی

را دست نخورده گذاشت، درس شکست ۲۵ ژوئن این خواهد بود که برای انقلاب اجتماعی باید جامعه‌ی بورژوازی را سرنگون کرد. و اما سرنوشت خرده‌بورژوازی: پیکار ژوئن قدرت را به بورژوازی داد. تعصب خرافاتی دهقانان نسبت به مالکیت، حاکمیت بورژوازی را در روستاها تحکیم بخشید. حال نوبت تعیین سرنوشت خرده‌بورژوازی به رهبری لودرو-رولن (طرفداران نشریه‌ی رفرم) بود:

«این جماعت، هم‌دست با جمهوری خواهان بورژوا، در ۱۶ آوریل بر ضد کارگران توطئه چیده و در ایام ژوئن دوش به دوش هم (علیه کارگران) جنگیده بودند. و با این کار پایه‌ی را که بر اساس آن حزب شان خود را به عنوان یک قدرت مجزا در صحنه سیاست عرضه می‌کرد درهم کوبیده بودند، چرا که خرده بورژوازی تا زمانی می‌تواند در برابر بورژوازی برخورد انقلابی داشته باشد که پرولتاریا پشت سر او ایستاده باشد. آنان بدین سان سپاس [هم‌دستی خود را] دریافت کردند.» (همانجا)

اما مسئله به همین سادگی نبود و جمهوری خواهانی که شتاب داشتند تا تضمین‌های نظم بورژوایی گذشته را دوباره برقرار کنند و آثار امواج انقلابی را به کلی بزدایند با مقاومتی تازه و غیرمنتظر رویه‌رو شدند. مارکس با این جملات نقش خرده‌بورژوازی پاریس، ماهیت آن و سرنوشتش را ترسیم می‌کند:

«در ایام ژوئن هیچ‌کس به‌اندازه‌ی خرده‌بورژواهای پاریسی، کافه‌داران، صاحبان رستوران‌ها، شراب‌فروشان، کسبه‌ی خرد، دکان‌داران، پیشه‌وران و مانند این‌ها برای پاسداری از حق مالکیت و اعتبار، با تعصب تمام نجنبیده بود. دکان‌دار به خود آمده جسارتی پیدا کرده و بر ضد سنگر برای برقراری رفت و آمد میان کوچه و مغازه به راه افتاده بود. ولی پشت سنگر پر بود از مشتریان و بدهکاران دکان و جلو سنگر طلبکاران او قرار داشتند. هنگامی که سنگرها برجیده و کارگران درهم شکسته شدند؛ هنگامی که مغازه‌داران سرمست از باده‌ی پیروزی با شتاب تمام به مغازه‌های خود برگشتند ناگهان به نجات‌بخش مالکیت یعنی مأمور رسمی اعتبار برخوردند که جلو مغازه‌شان، راه را بر آنان بسته بود و اخطار تهدیدآمیز را به دستشان می‌داد: سفته‌های سر رسیده! اجاره‌ی سر رسیده! برات‌های سر رسیده! مغازه‌ی سر رسیده! مغازه-دار محکوم!» (صفحه‌ی ۷۴)

خرده‌بورژواها فریاد می‌زدند: «مالکیت را در باییم!»

«اما نه خانه‌یی که در آن سکونت داشتند ملک آنان بود، نه مغازه‌یی که در آن به کسب و کار مشغول بودند، و نه کالایی که سرگرم خرید و فروش آن بودند...»

«خرده‌بورژواها با وحشت دریافتند که با کمک کردن به درهم شکستن کارگران، خودشان را دست و پا بسته تسلیم طلبکاران خویش کرده‌اند...»
(همان‌جا)

واقعیت این بود که:

«تا زمانی که قرار بود این جماعت (خرده‌بورژوا) به نام دفاع از مالکیت به میدان نبرد [با کارگران] فراخوانده شوند، کسی مالکیت اسمی آن‌ها را مورد حمله قرار نداد. ولی به محض این که حساب عمده با پرولتاریا تسویه شد، دیگر موقع‌اش رسیده بود که به خرده‌حساب بقال و چقال هم رسیدگی شود.»

در این‌جا مارکس با آمار و ارقام و ذکر نمونه‌های شخصی نشان می‌دهد چه بر سر خرده‌بورژوازی آمده است. نتیجه‌ی رویدادهای نام‌برده این بود که «بخش بزرگی از خرده‌بورژوازی خانه‌خراب شد و دیگران هم فقط در شرایطی اجازه یافتند به کسب و کار خویش ادامه دهند که دیگر به بنده زرخرد سرمایه تبدیل شده بودند.»

بدین‌سان، نارضایی عمومی علیه جمهوریخواهی بورژوازی در حال اوج‌گیری بود. در چنین شرایطی بود که در انتخابات سپتامبر ۱۸۴۸ از یک سو شاهزاده لوئی بناپارت زندانی قلعه ونسن و از سوی دیگر راسپای کمونیست، هردو، به نمایندگی از پاریس انتخاب شدند - و مقدمات قدرت‌گیری لوئی بناپارت فراهم آمد.

مارکس سپس قانون اساسی تدوین شده توسط مجلس مؤسسان را (که سرانجام در ۴ نوامبر ۱۸۴۸ به تصویب رسید) مورد بررسی قرار می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که ماحصل آن نه‌تنها صحه گذاشتن بر دیکتاتوری کابینا بود بلکه:

«سلطنت موروثی، تغییرناپذیر و غیرمستول را به سلطنتی انتخابی، جابه‌جا شونده و مستول یا ریاستی چهارساله تبدیل کرد... و بدین‌سان برچسب‌های سلطنت‌طلبی را از روی ارکان پادشاهی کهن برگرفتند تا برچسب‌های جمهوریخواهی را جای آن قرار دهند.» (صفحه‌ی ۷۷)

«در نخستین طرح قانون اساسی که پیش از ایام ژوئن نوشته شده بود، هنوز

چیزی به نام "حق کار" وجود داشت که خلاصه‌کننده‌ی بیان ناشیانه‌ی بی‌مطالبات انقلابی پرولتاریا بود. این تعبیر در قانون جدید جای خودش را به "حق کمک" داد. (صفحه‌ی ۷۸)

«حق کار» قدرت سرمایه را زیر سؤال می‌برد و در نهایت به الغای نظام مزدبگیری می‌رسد. «حق کمک» نوعی کمک به بینوایان است که سرمایه را به خطر نمی‌اندازد. اما قانون اساسی به این هم اکتفا نکرد بلکه مالیات تصاعدی را، که یگانه وسیله‌ی وصل کردن قشر متوسط جامعه‌ی بورژوازی به جمهوری «شریف» می‌توانست باشد نیز برای همیشه کنار گذاشت.

«جمهوری خواهان سهرنگ در مسئله‌ی «توافق‌های دوستانه» خرده‌بورژوازی را عملاً فدای بورژوازی بزرگ کرده بودند. آنان با ممنوع کردن مالیات تصاعدی این امر منفرد را به حد یک اصل ارتقا دادند.»

در این صورت چه طبقه‌ی می‌ماند که از جمهوری خواهان دفاع کند؟ طبقه‌ی بورژوازی بزرگ. و انبوه توده‌ی این طبقه هم ضد جمهوری بود. به این ترتیب، بورژوازی با وجود آوردن نارضایی شدید نه تنها در میان کارگران بلکه متحدین خود (خرده‌بورژوازی)، از سوی جناح راست (سلطنت‌طلبان) ضربه‌پذیر شد.

اما مسئله به همین سادگی هم نبود چرا که در قانون اساسی تناقض عمده‌ی وجود داشت و آن هم موضوع آرای عمومی بود. مارکس که در آن زمان هنوز شگردهای بعدی بورژوازی (از جمله استفاده از اهرم سهمگین دستگاه‌های ارتباط جمعی و دیگر اهرم‌ها) را در «انتخابات» تجربه نکرده بود، تناقض موجود در قانون اساسی فرانسه را این‌طور ارزیابی می‌کند:

«با آرای عمومی و انتخابات همان طبقاتی که مانند پرولتاریا، دهقانان و خرده‌بورژوازی قرار است با این قانون بردگی اجتماعی‌شان تا ابد ادامه یابد، صاحب قدرت سیاسی می‌شوند.»

به دنبال این ارزیابی مارکس با تحلیلی درخشان پی‌آمدهای عجیب و پیچیده‌ی کل حوادث بالا را که به انتخاب لوئی ناپلئون - این «گورزاد حقیر» (Humunculus) - به مقام ریاست جمهوری فرانسه انجامید توصیف می‌کند و نشان می‌دهد چرا در انتخابات دهم

دسامبر ۱۸۴۸ کاوناک، این مظهر بورژوازی جمهوری خواه، فقط یک میلیون رأی آورد و لوئی ناپلئون شش میلیون و به این ترتیب مقدمات «بناپارسیسم» در فرانسه فراهم شد: «دهم دسامبر ۱۸۴۸ روز شورش دهقانی بود. تاریخ فوریه‌ی دهقانان فرانسه [در برابر فوریه‌ی کارگران] فقط به همین روز برمی‌گردد. این نماد ورود دهقانان در حرکت انقلابی بود، حرکتی شلخته ولی سرشار از نیرنگ، مکارانه و ساده‌دل، پر از حماقت و باشکوه، خرافاتی و آب زیرکاه، [داستانی] سوزناک و مضحک، پر از شگردهای زمان به سر آمده که ناکارایی‌شان تماشایی است، مسخره‌بازی‌یی درخور ثبت شدن در تاریخ جهان، طلسمی که فهم مردمان متمدن از گشودن راز آن عاجز است؛ نمادی این چنین، آشکارا بیانگر چیرگی طبقه‌یی بود که وجودش نمایانگر وجود توحش در دل تمدن است.»

و چرا دهقانان به ناپلئون، عنصر مرتجعی که «فوریه‌ی کارگران» او را محکوم و زندانی کرده بود، رأی دادند؟ چون از یک سو:

«اعلام جمهوری برای این طبقه هم‌زمان بود با آمدن مأمور وصول مالیات.»

و از سوی دیگر:

«این طبقه حضورش را به جمهوری با امپراتور (ناپلئون اول) اعلام داشت.

ناپلئون تنها کسی بود که از منافع و رؤیاهای طبقه‌ی دهقانی تازه پدید آمده در

۱۷۸۹ به‌طور کامل دفاع کرده بود.» (صفحه‌ی ۸۰)

اما این تنها دهقانان نبودند که در قدرت‌گیری لوئی ناپلئون و سرنوشتی کاونیایک دخالت داشتند چرا که برکناری کاوناک و شکستن پیروزی ژوئن بورژوازی، برای کارگران هم مهم بود. از نظر خرده‌بورژوازی، ناپلئون به معنای چیره شدن بدهکار بر طلبکار و از نظر اکثریت بورژوازی بزرگ گسستن از فراکسیونیی بود که برای یک لحظه از آن بر ضد انقلاب استفاده کرده بود. رأی ارتش به نفع ناپلئون هم، در واقع رأی بر ضد گارد سیار بود.

«بدین سان همه چیز دست به دست هم داد تا به قول "نویه راینیشه تسایتونگ"

ساده‌ترین مرد فرانسوی، پیچیده‌ترین اهمیت را پیدا کند. این مرد درست

به دلیل این که هیچ نبود می‌توانست همه چیز باشد جز خودش...»

لوئی ناپلئون به سرعت در صدد برگرداندن قدرت به سلطنت طلبان و بازگرداندن نظام نظام پادشاهی برآمد. اما سیر حوادث به نفع او عمل نکرد؛ دستکم در این برهه. به این ترتیب، در آستانه‌ی سال ۱۸۴۹، جمهوری که همه در راهش جنگیده بودند شکلی سیاسی به خود گرفته بود که هرکس کوشش داشت محتوای دلخواه خودش را به آن دهد.

در این کشاکش، قدرت واقعی (اجرایی) در دست رئیس جمهور و نیروی «اخلاقی» در دست مجلس بود. در ژانویه‌ی ۱۸۴۹ به رغم مخالفت مونتانی با انحلال مجلس مؤسسان، این مجلس به اشغال نیروهای نظامی درآمد و به انحلال خود رأی داد. همین مجلس در مارس ۱۸۴۹ پیش از اتمام دوره‌اش بر ضد حق تجمع رأی داد و با این کار «رأی داد که تخطی از نص قانون اساسی تنها شیوه‌ی وفادارانه‌ی احترام گذاشتن به روح این قانون است».

به دنبال انحلال مجلس مؤسسان، انتخابات مجلس قانون‌گذاری در ماه مه برگزار شد. در این در این انتخابات بورژوازی جمهوری خواه شکست سختی خورد و در نتیجه احزاب سلطنت طلب و حزب دموکرات سوسیالیست (که ائتلافی از خرده‌بورژوازی و طبقه‌ی کارگر بود) در برابر هم قرار گرفتند.

درگیری قطعی میان حزب مونتانی و مجلس بر سر لشکرکشی دولت به ایتالیا برای درهم شکستن انقلابیان آن کشور پیش آمد. لودرو-رولن با استفاده از ماده قانون اساسی که می‌گوید «جمهوری فرانسه بر ضد آزادی هیچ مردمی هرگز از نیروی نظامی خود استفاده نخواهد کرد» و ماده ۵۴ که اعلام می‌داشت قدرت اجرایی نمی‌تواند بدون رضایت مجلس به هیچ‌کس اعلام جنگ دهد، تهدید کرد که اگر مجلس مانع حمله‌ی دولت نشود در صورت لزوم به زور متوسل خواهد شد. مجلس به او وقعی نگذاشت و بحث دربارهِ بمباران شهر رم را نادیده گرفت. مارکس در رابطه با توهّمات خرده‌بورژوازی بحث پراهمیتی را باز می‌کند و می‌نویسد:

«آیا لودرو-رولن بر این گمان بود که می‌تواند مجلس را با استناد به قانون اساسی و رئیس جمهوری را به کمک مجلس شکست دهد؟

«شکی نیست که قانون اساسی هرگونه حمله بر ضد آزادی مردم دیگر کشورها را ممنوع می‌کرد ولی هدف حمله‌ی ارتش در رم، به عقیده‌ی کابینه، «آزادی» نبود بلکه «استبداد ناشی از هرج و مرج» بود. آیا مونتانی، با وجود همه تجارب‌اش با مجلس مؤسسان هنوز نفهمیده بود که تعبیر و تفسیر قانون

اساسی بر عهده‌ی کسانی که آن را به وجود آورده‌اند نیست بلکه بر عهده‌ی کسانی است که آن را پذیرفته‌اند؟ آیا نفهمیده بود که نص قانون می‌بایست در معنای عملی‌اش تفسیر شود و تنها معنای عملی هم معنای بورژوازی آن بود؟ آیا توجه نمی‌کرد که بناپارت و اکثریت سلطنت طلب مجلس مفسران اصیل این قانون‌اند، همچنان که کشیشان مفسران اصیل تورات و قاضی در دادگاه مفسر اصیل قانون است؟»

به دنبال این بحث مارکس با اشاره به کتاب «دین در محدوده‌ی عقل محض» نوشته‌ی کانت نتیجه می‌گیرد:

«آنچه موتانی در ۱۱ ژوئن به خاطرش دست به اقدام زد شورش در محدوده عقل محض یعنی شورش پارلمانی محض بود.» (صفحه‌ی ۱۰۳)

به نظر مارکس شرایط جامعه‌ی فرانسه از جهت موفقیت موتانی در این «شورش پارلمانی» مساعد بود، اما در ماهیت آنان نبود که از آن استفاده کنند. خرده‌بورژوازی دموکرات مانند همیشه نمی‌خواست خود در مبارزه درگیر شود بلکه می‌خواست همه چیز از طریق ترقندهای پارلمانی حل و فصل شود. و برای اثبات این نظر رویدادهای ۱۱ تا ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ - شورش خرده‌بورژوازی علیه بورژوازی - را که هنگام حضور خودش در پاریس اتفاق افتاد و شخصاً در بخشی از آن شرکت داشت، جزء به جزء شرح می‌دهد. در دیدار با نمایندگان موتانی، کارگران خواهان حرکتی در شامگاه ۱۱ ژوئن شدند تا بورژوازی را غافلگیر کنند اما موتانی این پیشنهاد را نپذیرفت زیرا نمی‌خواست رهبری را از دست دهد؛ اما کارگران هم در این موقعیت چاره‌ی جز همکاری با خرده‌بورژوازی نداشتند زیرا صفوف آنان در اثر مرگ و میر (ویا)، مهاجرت و بیکاری ضعیف شده بود. شورش ۱۳ ژوئن که با شعار سرد و بی‌روح «زننده باد قانون اساسی» به‌طور صلح‌آمیز در خیابان به راه افتاد با اولین حمله‌ی سواره‌نظام ژنرال شانگاریه و از هم پراکنده شد. مارکس نتیجه می‌گیرد:

«۲۳ ژوئن ۱۸۴۸ روز شورش کارگران انقلابی بود، و ۱۳ ژوئن (۱۸۴۹) روز شورش خرده‌بورژوازی دموکرات؛ هریک از این دو شورش مظهر ناب و کلاسیک [شیوه‌ی عمل] طبقه‌ی بود که ابتکار آن را در دست داشت»

(صفحه‌ی ۱۰۶)

خرده‌بورژوازی که خود در برقراری جمهوری بورژوائی نقش داشت و در سرکوب

طبقه‌ی کارگر شرکت کرده بود اکنون از خود چموشی نشان می‌داد و می‌بایست سر جای خود نشانده می‌شد. ماحصل کل شورش ۱۳ ژوئن دستگیری بخشی از نمایندگان مونتانی و فرار بخشی دیگر بود.

از آن پس اکثریت مجلس لویسجی به تصویب رساند که نمایندگان «خاطی» را به بهانه‌ی اخلاف در مجلس می‌توانست سانسور کند. هم‌زمان با محروم کردن مونتانی از نیروی پارلمانی اش نیروهای مسلح طرفدارش نیز خلع سلاح شدند. به دنبال آن، قوانین تازه‌ی ضد مطبوعات، ضد انجمن‌ها و اتحادیه‌ها به تصویب رسید، زندان‌ها پر شد و پناهندگان سیاسی از کشور اخراج شدند (از جمله خود مارکس و خانواده‌اش).

«فاتحان دیگر به حفظ ظاهر و ریاکاری لفظی در دفاع از قانون اساسی، یعنی دفاع از جمهوریت، نیازی نداشتند. ضدانقلاب بر مجارستان مسلط شده و آلمان و ایتالیا را نیز فتح کرده بود و همه می‌دیدند که دوره‌ی احیای سلطنت در فرانسه دور نیست.» (صفحه‌ی ۱۰۸)

اما با وجود تسلط ارتجاع، جامعه به اشکال تازه‌یی در حال جوشش بود. از همه مهم‌تر آن که چون ۱۳ ژوئن رهبران انواع احزاب شبه‌انقلابی را از میدان به در کرده بود، توده‌های مردم خود آغاز به اندیشیدن کردند. از سوی دیگر ارتجاع به رهبری لوئی ناپلئون سخت مشغول فعالیت بود تا به‌طور کلی قانون اساسی را تغییر دهد.

مارکس دلایل پایه‌یی روی کار آمدن مجدد اشرافیت مالی و سلطنت‌طلبان را چنین به قلم می‌آورد:

«تمامی تحلیل ما تا این جا نشان داد که جمهوری از نخستین روز حیات خویش، دست به ترکیب اشرافیت مالی نزده بلکه آن را تقویت کرده است. با این همه امتیازهایی که به این اشرافیت داده می‌شد، تقدیری بود که همگان بدون آن که بخواهند تسلیم‌اش می‌شدند.» (صفحات ۱۱۵-۱۱۴)

در پاسخ به این که ائتلاف بورژوازی چگونه می‌توانست از فرمانروایی اشرافیت مالی حمایت کند، مارکس می‌نویسد:

«به‌طور کلی پیوند میان مالکیت ارضی عمده و اشرافیت مالی امری عادی است... در کشوری مانند فرانسه که در آن حجم تولید ملی به گونه‌یی نامتناسب پایین‌تر از حجم بدهی‌های عمومی است و اوراق قرضه‌ی دولتی

مهم‌ترین وسیله‌ی سفته‌بازی، و بورس بازار اصلی به کار انداختن سرمایه‌هایی است که در جستجوی سود غیرتولیدی‌اند؛ در چنین کشوری لازم است توده‌ی بی‌شماری از افراد تمامی طبقات بورژوازی یا شبه‌بورژوازی به بدهی‌های عمومی، به بازی بورس، به بخش مالی علاقه‌مند باشند.»

و نقش وام‌های دولتی در تسلط اشرافیت مالی بر حکومت چیست؟

«چه چیزی تعیین‌کننده‌ی این امر است که دارایی‌های ملت در اختیار محافل بالای مالی قرار گیرد؟ بدهکار شدن روزافزون دولت. و بدهکار شدن روزافزون دولت نتیجه‌ی افزایش روزافزون هزینه‌ها نسبت به درآمدهاست، اختلافی که هم علت و هم معلول نظام وام‌گیری دولتی است.»

دولت برای این که اختلاف میان هزینه‌ها و درآمدها را کاهش دهد یا باید دستگاه دولتی را کوچک‌تر کند و یا مالیات‌ها را افزایش دهد. اما از آنجا که از یک سو برای سرکوب اکثریت به دستگاه وسیع دولتی نیاز دارد و از سوی دیگر از گرفتن مالیات از ثروتمندان بپایا دارد، قادر به این کار نیست. پس:

«آیا حزب نظم می‌بایست برای جلوگیری از بهره‌کشی بورس از ثروت ملی، دارایی خودش را در برابر محراب میهن قربانی کند؟ این قدر که خیر نیست... بنابراین بدون ایجاد واژگونی؟؟ کلی در دولت فرانسه هیچ راهی برای ایجاد تغییرات اساسی در بودجه‌ی دولت فرانسه وجود ندارد... هر جا که بدهکاری هست ناگزیر به سلطه‌ی بازرگانی [بر دیگر بخش‌ها] و پدید آمدن خیل داد و ستد کنندگان وام دولتی یعنی طلبکاران دولت، بانکداران، دلالان پول و گرگ‌های بورس اوراق بهادار منجر می‌شود.» (صفحه‌ی ۱۱۶)

حیرت‌آور است که این جملات را ۱۵۴ سال پیش مارکس گویی به دقت برای توضیح شرایط کنونی آمریکا نوشته است.

مقایسه‌ی کشور صنعتی پیشرفته‌ی چین انگلستان با کشور عقب‌مانده‌تر فرانسه از نظر اقتصادی و تأثیر این تفاوت در برخورد طبقات مختلف با یکدیگر و پی‌آمدهای سیاسی این برخوردها، درس‌هایی بسیار آموزنده دارد: «در انگلستان - که بزرگ‌ترین صاحبان صنایع فرانسه در مقایسه با رقبایشان در

آن کشور خرده بورژواهایی بیش نیستند - در رأس جهاد با بانک و اشرافیت بورس عملاً با چهره‌هایی از صاحبان صنایع چون کابدن و برایت (نمایندگان صنایع بزرگ انگلستان) برمی‌خوریم. چرا در فرانسه چنین نیست؟ در انگلستان صنعت است که دست بالا را دارد؛ در فرانسه کشاورزی عامل مسلط است. در انگلستان صنعت به بازرگانی آزاد، به مبادله‌ی آزادانه نیاز دارد؛ در فرانسه صنعت نیازمند حقوق حمایتی، انحصار ملی در کنار دیگر انحصارهاست. صنعت فرانسوی در مجموع تولید فرانسه عامل مسلط نیست به همین دلیل صاحبان صنایع در فرانسه بخش مسلط بورژوازی را تشکیل نمی‌دهند. آنان برای برتری دادن به منافع خود در برابر دیگر شاخه‌های بورژوازی نمی‌توانند مانند صاحبان صنایع انگلستان در رأس جنبشی قرار گیرند و در مقامی باشند که بتوانند منافع طبقاتی خودشان را حفظ کنند؛ آنان ناچارند دنبال انقلاب را بگیرند و به منافع خدمت کنند که خلاف منافع جمعی طبقاتی آن‌هاست...»

بر پایه‌ی تفاوت شرایط اقتصادی دو کشور، اختلاف در شیوه‌ی برخورد طبقات زحمتکش نیز دیده می‌شود:

«در فرانسه خرده بورژوازی همان کاری را می‌کند که به‌طور معمول از بورژوا برمی‌آید (ایستادن در برابر سرمایه‌های مالی و دلالی)؛ کارگر دست به کاری می‌زند که به‌طور معمول کار خرده بورژوا است. و چه کسی وظیفه‌ی کارگر را انجام می‌دهد؟ در فرانسه کسی وظیفه‌ی کارگر را انجام نمی‌دهد، درباره‌اش اعلامیه می‌نویسند.»

پس سرنوشت طبقه‌ی کارگر کشوری چون فرانسه چه می‌شود؟ در پاسخ، مارکس دوباره به موضوع پراهمیت انقلاب جهانی در اثر جنگ و قدرت‌گیری پرولتاریای انگلستان برمی‌گردد و می‌نویسد:

«وظیفه‌ی کارگر در فرانسه، در درون مرزهای ملی انجام نمی‌گیرد، جنگ طبقاتی در درون جامعه‌ی فرانسه به سوی جنگی جهانی هدایت می‌شود که طی آن ملت‌ها یکدیگر را به مبارزه می‌طلبند. انجام وظیفه‌ی کارگری فقط هنگامی آغاز می‌شود که، از راه جنگ جهانی، پرولتاریا در صف مقدم مردمی

قرار گیرد که بر بازار جهانی مسلط است، یعنی در صف مقدم مردم انگلستان. انقلابی که در این مرحله نه به پایان بلکه به آغاز سازمان‌یابی خویش می‌رسد انقلابی کوتاه مدت نیست. نسل کنونی به یهودیانی می‌ماند که موسی از وسط بیابان هدایت‌شان کرد. این نسل وظیفه‌اش فقط فتح یک جهان تازه نیست بلکه باید شکست بخورد تا جای خودش را به مردانی تازه‌نفس که قادرند در حد جهانی تازه باشند، بدهد.» (صفحات ۱۱۷-۱۱۶)

دهقانان فرانسه - دوسوم جمعیت کشور - در اثر قطعه قطعه شدن زمین و کاهش باروری آن، زیر بار قرض می‌رفتند و به فقر کشیده می‌شدند. از این رو مارکس با ارائه‌ی آمار و ارقام رسمی مربوط به فقر کشاورزان می‌نویسد:

«تنها سقوط سرمایه است که می‌تواند وضع دهقانان را بالا ببرد؛ تنها یک حکومت ضدسرمایه‌داری و پرولتری است که می‌تواند دژ فقر اقتصادی دهقانان را درهم کوبد و از انحطاط اجتماعی‌شان جلوگیری کند.»

(صفحه‌ی ۱۲۲)

تجربه‌ی تلخ این درس را به دهقانان آموخت و آن‌ها را به سرعت پیش راند. از این رو باید گفت «انقلاب‌ها لوکوتیو تاریخ‌اند.» (همان‌جا)

در چنین شرایطی دهقانان، خرده‌بورژواها و طبقات متوسط اندک اندک به سوی پرولتاریا گرایش یافتند و ناگزیر شدند با جمهوری در افتند. اینان توسط سوسیالیسم بورژوایی نمایندگی می‌شدند - که با سوسیالیسم خرده‌بورژوایی - فرق دارد:

سرمایه این طبقه را در اصل به عنوان طلبکار تعقیب می‌کند و از این روست که این طبقه خواستار نهادهای اعتباری است. سرمایه با رقابت این طبقه را درهم می‌شکند و به همین دلیل طبقه‌ی نام‌برده تقاضای تأسیس اتحادیه‌هایی را دارد که از کمک‌های دولتی برخوردار باشند. سرمایه با تمرکز دادن به خود اسباب گرفتاری و تضعیف این طبقه است و به همین مناسبت طبقه‌ی نام‌برده خواهان برقراری مالیات‌های تصاعدی، محدودیت‌هایی بر حقوق ارثی، انجام کارهای عمده توسط دولت و دیگر اقداماتی است که رشد سرمایه را با زور متوقف کنند... این خرده‌بورژواها به التقاط‌گران و پیروان دستگاه‌های سوسیالیستی موجود، سوسیالیسم آیین‌پرداز، تبدیل می‌شوند که ربطی به بیان نظری پرولتاریا ندارد، مگر تا زمان که پرولتاریا هنوز؟؟ پیشرفت لازم را پیدا

نکرده و به جنبش مستقل خود دست نیافته باشد.» (صفحه‌ی ۱۲۶)

پس از بیان شیوه‌ی تفکر و خواست‌های سوسیالیسم بورژوازی، مارکس به تشریح خواست‌ها و اهداف سوسیالیسم پرولتری و اختلاف آن با سوسیالیسم خرده‌بورژوازی می‌پردازد:

«باری، در حالی که اوتوپیا یا سوسیالیسم آیین‌پرداز، در کار آن است که جنبش کلی پرولتاریا را به یکی از عناصر سازنده‌اش تقلیل دهد و نظریه‌های فاضلان‌ه‌ی فردی را به جای تولید جمعی و اجتماعی بنشانند و به‌ویژه با کمک دوز و کلک‌های حقیرانه همراه با مقدار زیادی آه و ناله و سوز و گداز، ضرورت‌های مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی را با درخواست‌های سرسختانه و انعطاف‌ناپذیرش به خواب و خیال تبدیل کند، خلاصه درحالی‌که این سوسیالیسم آیین‌پرداز که در واقع کاری جز آرمانی کردن جامعه‌ی کنونی ندارد تصویری بی‌لک و پیس از جامعه ارائه می‌دهد و می‌کوشد تا تصویر آرمانی خویش را جای واقعیت بگذارد، پرولتاریا این‌گونه سوسیالیسم را به خرده‌بورژوازی وامی‌گذارد و با مشاهده‌ی این که مبارزات درونی انواع رهبران سوسیالیستی بیش از پیش آشکار می‌کند که هریک از به اصطلاح دستگاه‌های سوسیالیستی چیزی جز پذیرش یکی از نقاط گذار حرکت و ازگون‌ساز اجتماعی و کنار گذاشتن نقاط دیگر آن نیست، پرولتاریا بیش از پیش به گرد آرمان سوسیالیسم انقلابی، به گرد کمونیسم متشکل می‌شود که بورژوازی برای آن نام بلانکی را اختراع کرده است. این نوع سوسیالیسم اعلام انقلاب مداوم، دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر به عنوان نقطه‌ی گذار ضروری به سوی الغای عمومی تفاوت‌های طبقاتی است، یعنی الغای تمامی مناسبات تولیدی است که این تفاوت‌ها بر مبنای آن‌ها شکل می‌گیرد؛ الغای تمامی مناسبات اجتماعی ملازم با این‌گونه مناسبات تولیدی؛ و ازگون کردن تمامی اندیشه‌هایی که از این مناسبات اجتماعی برمی‌خیزند.» (صفحات ۱۲۷-۱۲۶)

در انتخابات ۱۰ مارس ۱۸۵۰ نمایندگان پرولتاریای انقلابی و خرده‌بورژوازی سوسیالیست به مجلس راه یافتند و این به معنای نفی و ابطال شکست ژوئن ۱۸۴۸ بود. در این جاست که ارتجاع به رهبری ناپلئون علیه سوسیالیست‌ها بسیج می‌شوند و به این نتیجه می‌رسند که جمهوری مبتنی بر قانون اساسی دیگر امکان ندارد. مارکس بر پایه‌ی

یافته‌های عینی رویدادهای دراماتیک و انقلابی سال قبل نشان می‌دهد چرا بورژوازی ناچار است به دیکتاتوری متوسل شود:

«انتخابات عمومی در ۴ مه ۱۸۴۸، ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸، ۱۳ مه ۱۸۴۹ و ۸ ژوئیه ۱۸۴۹ حق را به آنان (بورژوازی) داد. انتخابات عمومی در ۱۰ مارس ۱۸۵۰ [اما] نشان داد که خودش اشتباه می‌کند. سلطه‌ی بورژوازی به‌عنوان امری برخاسته از انتخابات عمومی و نتیجه‌ی آرای مردم، به‌عنوان امری آشکار که زائیده‌ی اعمال حاکمیت مردم است، گوهر و اساس قانون اساسی بورژوازی را تشکیل می‌دهد. ولی از لحظه‌ی که محتوای این حق رأی، این اعمال حاکمیت مردمی، دیگر سلطه‌ی بورژوازی نباشد آیا قانون اساسی هنوز هم معنایی دارد؟ آیا این وظیفه‌ی بورژوازی نیست که با تغییر قانون انتخابات کاری کند که انتخابات هدف معقولی را دنبال کند، یعنی به همان سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی ختم شود؟... آیا انتخابات عمومی با لغو دائمی و هرباره‌ی قدرت دولت موجود... ثبات را از بین نمی‌برد؟ پس بورژوازی با پس زدن انتخابات عمومی و مخالفت با آن، انتخاباتی که تا آن لحظه پوشش قدرت وی را تشکیل می‌داد و او سرچشمه‌ی تمامی نیروی خود را در آن می‌دید اکنون بدون هیچ ملاحظه‌ی اعلام می‌دارد: «دیکتاتوری ما تا امروز بر اساس مراجعه به آرای ملت پابرجا مانده، اکنون وقت آن است که به‌رغم اراده‌ی مردم در استحکام آن بکوشیم.» (صفحه‌ی ۱۳۱-۱۳۰)

و در ادامه استدلال می‌کند چرا حکومت ناچار است به مهم‌ترین قالب سلطه‌ی طبقاتی خودش یورش برد و زمینه‌ی انقلاب را فراهم آورد:

«بورژوازی با حمله‌اش بر ضد انتخابات عمومی و آرای مردم، به انقلاب جدید بهانه‌ی عام و فراگیر می‌دهد. انقلاب به چنین بهانه‌ی نیاز دارد چرا که بهانه‌ی خاص عامل تفرقه و پراکندگی نیروهای انقلابی خواهد شد... ولی فراکسیون‌های مؤتلف بورژوازی از هم اکنون محکوم به شکست‌اند چرا که آن‌ها از یگانه قالب ممکن مشترک خویش، از نیرومندترین و کامل‌ترین قالب سلطه‌ی طبقاتی خود یعنی جمهوری مبتنی بر قانون اساسی دست می‌کشند و به قالب پایین‌تر، ناقص و ضعیف‌تر آن یعنی سلطنت برمی‌گردند.»

بخش پایانی جزوه که عنوان «لغو انتخابات عمومی در ۱۸۵۰» دارد، در واقع بخشی از «نقد و بررسی» سیاسی-اقتصادی است که در اکتبر ۱۸۵۰ نوشته شده و انگلس آن را به سلسله مقالات مارکس اضافه کرده است و از این رو باید با توجه به تاریخ نوشتن آن مطالعه شود. و در صفحات آینده اشاره خواهم کرد چرا توجه به این نکته اهمیت دارد. در این بخش مارکس و انگلس با آمار و ارقام گسترده نشان می‌دهند چگونه اقتصاد فرانسه در حال شکوفایی است در حالی که دهقانان فرانسه از کساد و وحشتناکی رنج می‌برند و به این نتیجه می‌رسند که «با توجه به این رونق عمومی... موضوع یک انقلاب حقیقی نمی‌تواند مطرح باشد... پس، انقلابی تازه فقط با بحرانی تازه امکان‌پذیر است. ولی هر دو هم تو در تو پذیرند.» (صفحه ۱۳۵)

به دنبال آن رویدادهای سیاسی فرانسه بعد از انتخابات مارس ۱۸۵۰ و فراهم شدن مقدمات لغو انتخابات عمومی پی‌گیری می‌شود.

جزوه «نبردهای طبقاتی در فرانسه» آن قدر آکنده از رویدادهای عینی و ریز، تشبیهات تاریخی، نام‌های پر شمار، بازیگران متعدد، زیر و بم‌های سیاسی، جدال و کشاکش‌های پیچیده میان اقشار و طبقات اجتماعی، وصف حال اشخاص و تحلیل‌های جزء به جزء و ریز حوادث است که برای خواننده‌ی عادی دنبال کردن مطلب می‌تواند هم گیج‌کننده و هم خسته‌کننده باشد. اما دنبال کردن دقیق نوشته از یک سو سرزندگی، غنا و عمق مطلب و از سوی دیگر طرفداری بی‌چون و چرای مارکس از کارگران و زحمتکشان و مخالفت سخت او با دشمنان آن‌ها را آشکار می‌سازد.

* * *

نقد و بررسی کتاب‌ها و نوشته‌های نویسندگان

بورژوا و خرده‌بورژوا در باره‌ی انقلاب

مارکس عقیده داشت که توضیح و نقد اثرات انقلاب بر ایدئولوژی طبقات غیرکارگری بخش مهمی از فرایند فراگیری درس‌های انقلاب است. از این رو او به همراه انگلس برخی از کتاب‌های نویسندگان بورژوا و خرده‌بورژوا در مورد انقلاب را مورد نقد و بررسی قرار دادند که در شماره‌های دوم و چهارم مجله «نقد و بررسی» به چاپ رسید. از

آن‌جا که این مقالات امضای مارکس و انگلس را نداشت بعدها به نام هر دو آن‌ها به چاپ رسید.

در این تحلیل‌ها مارکس و انگلس با تیزی شاهد بودند که انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ نقطه عطفی در تحول ایدئولوژی بورژوازی بوده است و نشان دادند که در رویارویی با جنبش پرولتاریایی حتی مورخین ترقی‌خواه پیشین بورژوازی توان تحلیل علمی و استدلال منطقی خود را از دست داده‌اند.

نمونه‌ی بارز چنین نظریه‌پردازانی گیزو سیاستمدار محافظه‌کار بورژوا و یکی از اعضای گروه مورخین برجسته‌ی «دوران بازگشت» (۱۶۶۰ به بعد) انگلستان بود که نقش مبارزه‌ی طبقاتی در شکل‌گیری جامعه‌ی بورژوازی معاصر را پذیرفته بود اما انقلاب ۱۸۴۸ او را کاملاً به راست سوق داد. مارکس در نقد آخرین جزوه‌ی گیزو درباره‌ی تاریخ انگلستان، زیر عنوان «چرا انگلستان موفق بوده است؟» که در سال ۱۸۵۰ منتشر شد، نشان می‌دهد که چگونه «حتی تواناترین افراد رژیم کهن، اشخاصی که استعداد آن‌ها در رشته‌ی تاریخ به هیچ‌رو نمی‌تواند زیر سؤال برده شود، در اثر رویدادهای سرنوشت‌ساز فوریه (۱۸۴۸) به چنان درجه‌ی از گیج‌سری رسیده‌اند که هرگونه درک تاریخی را از دست داده‌اند و اکنون حتی قادر به فهم کارهای گذشته‌ی خود هم نیستند.» (جلد ۱۰ - صفحه‌ی ۲۵۱)

گیزو به جای آن‌که با بررسی انقلاب فوریه شرایط تاریخی و صف‌بندی طبقاتی آن را که با انقلاب قرن هفدهم انگلستان کاملاً متفاوت بود درک کند، در قالب موعظه‌های اخلاقی کل اختلاف این دو انقلاب را تقلیل می‌دهد و با اطمینان به این نتیجه می‌رسد که انقلاب ۲۴ فوریه «دولت‌ها را حفظ می‌کند و انقلاب‌ها را شکست می‌دهد.»

مارکس و انگلس در نقد خود به کتاب او نشان دادند که احمقانه خواهد بود اگر ادعا کنیم انقلاب انگلستان از آن‌رو «موفق بوده است» که بر خلاف انقلاب فرانسه که ویرانگر بود، انقلابی مذهبی و معتدل بود. و در نتیجه تحول و پیشرفت انگلستان را در سایه قانون تضمین کرده است.

مارکس نشان می‌دهد که اتفاقاً انقلاب فرانسه موفق‌تر بوده است زیرا بر خلاف انقلاب انگلستان که نیمه‌کاره ماند، انقلابی تمام‌عیار بود و توانست فئودالیسم را ریشه‌کن کند. درحالی که انقلاب انگلستان سلطنت مشروطه را دست‌نخورده باقی گذاشت زیرا نتیجه‌ی سازش میان بورژوازی انگلستان و بخش اعظم زمینداران بزرگ و صاحبان کشاورزی نوع بورژوایی و صنعتی بود. نقد مارکس و انگلس از کتاب گیزو با این جمله

ختم می شود:

«نه تنها پادشاهان، بلکه استعداد بورژواها هم می میرد.» (جلد ۱۰ - صفحه ۲۵۶) توماس کارلایل، تاریخ دان و روزنامه نگار برجسته ی انگلیسی - که انگلس سال ها قبل به خاطر کتاب های تاریخی اش از او تجلیل کرده بود - نیز دستخوش راست روی مشابهی شده بود. در نقدی که مارکس و انگلس به جزوه ی او تحت عنوان «رساله ی متأخر» نوشتند برداشت ذهنی - ایدئالیستی او را از تاریخ که بر پایه ی قهرمان پرستی و تقسیم جامعه به توده های عامی از یک سو و رهبران «عاقل و شریف» از سوی دیگر قرار داشت، افشا کردند.

توماس کارلایل کسی بود که وقتی جامعه ی انگلستان اسیر ادبیات بورژوازی بود، نقد ادبی خود را علیه آنان تا درجه ی یک انقلابی ارتقا داده بود. مثلاً در کتاب هایش درباره ی چارتیسم، مراحل معین تحول جامعه را پذیرفته بود. در حالی که در نوشته ی اخیر، کارش به ناامیدی کشیده شده بود و فکر آینده تن او را به لرزه در می آورد. وی در این اثر هر جا هم که انقلاب را به رسمیت می شناسد، آن را قداست می بخشد و اهمیت و ارج آن را در وجود افرادی چون کرامول و دانتون می بیند و وقتی به شرایط امروز می رسد تحلیل اش مذهبی و یأس آور می شود.

از نظر کارلایل فرایند تاریخ را نه زندگی توده های مردم و شرایط در حال تحول جامعه بلکه قوانین لایزال و تغییرناپذیری تعیین می کنند که اگر امروز تغییری در آن پیدا شد، فردا دوباره به مسیر طبیعی خود برمی گردند. به نظر او درک حقیقت و تاریخ یعنی پی بردن به این قوانین؛ و بنابراین کل مبارزات طبقاتی به یک چیز خلاصه می شود: مبارزه میان آنها که این قوانین ابدی را درک کرده اند، یعنی رهبران دانا و شریف از یک سو، و ابلهان گردنکشی که گفته های عاقلانه ی آنها را نپذیرفته و در برابر آنها ایستاده اند از سوی دیگر. بدین سان از نظر کارلایل کسانی که باید سکانداران جامعه باشند عبارتند از رهبران دانا و شریف. این اشخاص دانا و شریف را چگونه می توان پیدا کرد؟ طبیعتاً در میان آنانی که آموزش و پرورش را در انحصار خود دارند - یعنی طبقات صاحب امتیاز و ثروتمند.

نتیجه آن که کل بحث کارلایل دفاع نیمه پنهان از سلطه ی طبقات کنونی است. بی جهت نیست که کارلایل در جزوه اش فقرا را به خیانت عظما متهم می کند، همان گونه که بورژوازی انگلستان فقرا را جنایتکار می خواند و در ۱۸۳۴ «قانون فقرا» را برای سرکوب و نابودی تدریجی آنان وضع می کند.